



www.ariaye.com

what ariaye site is about

NEWS

REVIEWS

EVENTS

FEATURES

خاطرات خواندنی نویسنده مشهور عرب از سفر به قلمرو طالبان

فهمی هویدی در دوران طالبان، دو بار به افغانستان سفر و خاطراتش را در کتاب «طالبان، سپاهیان خدا در نبردی اشتباهی!» منتشر کرده است.

گروه بین‌الملل مشرق - با حوادث چند سال اخیر منطقه (خصوصاً سوریه و عراق) و ظهور و بروز جریان‌های

تکفیری، نگاه‌های زیادی به عملکرد این جریان و تاریخچه‌ی آن معطوف شده است. در صفحات تاریخچه‌ی این گروه‌ها، جماعت طالبان نام پررنگی است، چرا که اولین گروهی بود که توانست با تکیه به تفکرات سلفی بر یک کشور اسلامی مسلط شود.

جهاد ضد شوروی در افغانستان (در دهه‌ی شصت شمسی) و سرازیر شدن افرادی با گرایش‌های سلفی از سراسر جهان به افغانستان برای جنگیدن با کمونیست‌ها و کمک کشورهای اسلامی به این گروه‌ها (هم برای خلاص شدن از شر آنها در کشورهای خودشان و هم برای ضربه زدن به قطب کمونیستی که در طرف مقابل آمریکا و کشورهای وابسته به آن قرار داشت) نیز نقطه‌ی مهمی در پدیدار شدن گروه‌های سلفی تکفیری در سال‌های بعد محسوب می‌شود.



فهمی هویدی

هر چند خود گروه‌های مجاهد افغانی هم پس از شکست دادن طالبان، وارد جنگ خانمان سوز داخلی با یکدیگر شدند و در نهایت این وضعیت بود که طالبان به قدرت رسید. این هم نکته‌ای است که نشان می‌دهد فهم ریشه‌ی بسیاری از گروه‌های تکفیری منوط به شناخت افغانستان آن دوره، «عرب افغان‌ها» و زمینه‌ای روی کار آمدن طالبان است. گره خوردن نام گروه‌های تکفیری موجود با سازمان القاعده هم بخش دیگری از این پدیده‌ی چند ضلعی است چرا که گروه‌های تکفیری موجود عموماً یا الهام گرفته از القاعده‌اند، یا بخشی از آن و یا منشعب شده‌ی از آن. وقتی به یاد بیاوریم که مهم‌ترین مأمور و محل رشد القاعده افغانستان طالبان بوده است، بار دیگر به اهمیت بحث طالبان می‌رسیم. وضعیتی که امروزه داعش برای ساکنین مناطق تحت تصرفش به وجود آورده، پژوهندگان را به ضرورت شناخت نحوه‌ی حاکمیت گروه‌های سلفی مشتاق می‌کند، و طالبان نمونه‌ای از این گروه‌هاست که مدتی زمام حکومت را در دست داشته است. هرچند باید تأکید کرد طالبان (به دلایل مختلف قومیتی – فقهی – عقیدتی)، با وجود تمام تندروی‌ها و کج‌فهمی‌هایش، نسخه‌ی «بسیار معتدل» داعش محسوب می‌شده و با شناخت اوضاع حکومت طالبان، می‌توان با «ضرب در ده کردن» آن، به فهمی اجمالی از نحوه‌ی حکومت داعش رسید.

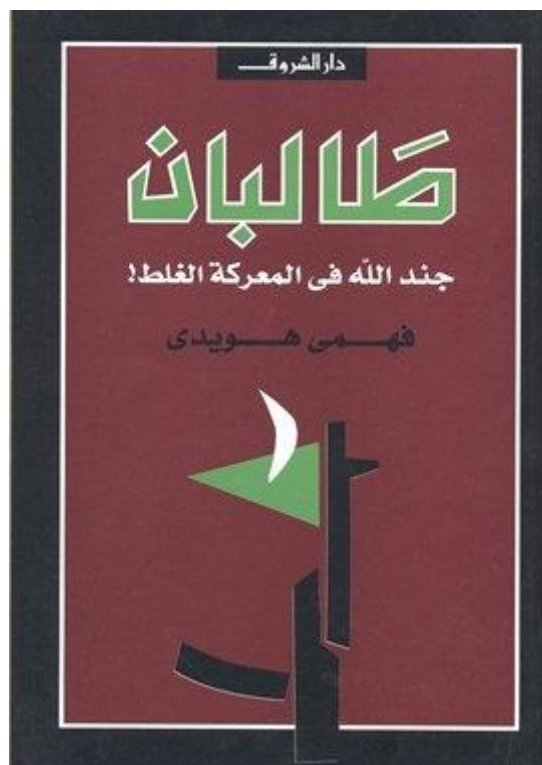
در کنار همه‌ی اینها، نباید از یاد برد که کانال ارتباطی ما ایرانیان با طالبان عموماً از طریق رسانه‌های غربی یا گروه‌های دشمن طالبان بوده است و همین باعث شده که در برخی موارد شناختی «اغراق‌آمیز» و در بعضی نمونه‌ها، دریافتی «کاریکاتوری» از طالبان و نیروهایش داشته باشیم. اگر این را ضمیمه کنیم به دستور صریح قرآن کریم که می‌فرماید «وَلَا يَجْرِمَنَّكُمْ شَنَاٰنُ قَوْمٍ عَلَىٰ أَلَّا تَغْدِلُوا اَغْدِلُوا هُوَ اَقْرَبُ لِلتَّقْوٰی» (آیه‌ی 8 سوره‌ی مبارکه‌ی مائده. ترجمه: هرگز دشمنی با گروهی شما را بر آن ندارد که عدالت نکنید عدالت کنید که آن به تقوا نزدیکتر است)، ضرورت نگاه علمی، دقیق، و منصفانه به طالبان را در راستای «دشمن‌شناسی صحیح»، بهتر درک می‌کنیم. شاید یکی از راه‌های رسیدن به این هدف مطالعه کتبی باشد که درباره‌ی طالبان نوشته شده ولی نویسندگان، اگر

«موافق» طالبان نبوده‌اند، دست‌کم با آن «دشمنی» هم نداشته‌اند.

فهمی هویدی، نویسنده‌ی سرشناس مصری، از نویسندگان و متفکرین «اسلام‌گرا»ی جهان عرب محسوب می‌شود (البته با تعریف خاصی که «اسلام‌گرایی» در بین برخی نیروهای به اصطلاح معتدل عربی-ترکی وجود دارد) و نسبت به انقلاب اسلامی نیز نگاه مثبتی دارد. فهمی هویدی چندین کتاب نگاشته که بسیار مورد اقبال قرار دارد و در بین آنها می‌توان به کتابش راجع به ایران پس از انقلاب (با نام «ایران، از درون») اشاره کرد.

فهمی هویدی در دوران حکومت طالبان، دو بار به افغانستان سفر کرد، یک بار در سال 1998 (یعنی دو سال پس از روی کار آمدن آن رژیم) و یک بار دیگر در سال 2001 (به همراهی هیئتی از علمای مسلمان برای قانع کردن طالبان به عدم تخریب مجسمه‌های بودا در بامیان). هویدی خاطراتش از این دو سفر را در همان سال 2001 (و تنها مدت کوتاهی پیش از سقوط طالبان) در کتابی با عنوان «طالبان، سپاهیان خدا در نبردی اشتباهی!» منتشر کرد.

نگاه هویدی که خالی از نوع همدلی با طالبان نیست می‌تواند کمک فراوانی به فهم حکومت و رفتارهای طالبان و طالبانی‌ها داشته باشد. خصوصاً که ذکر اشکالات طالبان از طرف هویدی، هرگز به عنوان ایراد گرفتن‌های دشمنانه تلقی نخواهد شد. البته در مقابل، ذکر برخی نکات مثبت توسط هویدی هم باید با اندکی تردید نگریسته شود و صحت آن تا زمان عدم تأیید توسط منابع بی‌طرف دیگر، دست‌کم به صورت «محتمل الرد و التأیید» تلقی گردد (دلیل این امر نه دروغ‌گویی راوی، بلکه ذهنیت نه چندان منفی او نسبت به طالبان است).



نکته‌ی مثبت دیگری که در این اثر فهمی هویدی به چشم می‌خورد آن است که او در لا به لای مباحث خاطرات و سفرنامه، نکاتی در باره‌ی سرزمین و جامعه و تاریخ افغانستان هم ارائه کرده که البته مرور آنها هم به فهم آنچه در سفرنامه آمده کمک می‌کند و هم تصویر کلی از افغانستان و طالبان را تکمیل می‌نماید.

البته قلم تا حدی طنزآمیز هویدی را هم (که این سفرنامه را «خوشمزه» کرده) نباید از یاد برد. با توجه به تمام این نکات، مشرق تصمیم گرفت با استفاده از فرصت ایام نوروز و فرصت بیشتر خوانندگان برای مطالب طولانی‌تر و عمیق‌تر، ترجمه‌ی بخش نخست این کتاب را (که سفرنامه و خاطرات هویدی از سفر سال 1998 میلادی/1377 شمسی به افغانستان است) تقدیم کند.

چنانکه پیشتر در «مقدمه» وعده داده بودیم [اینجا] از امروز به بعد می‌توانید ترجمه‌ی سفرنامه سال 1998 [1377 شمسی] فهمی هویدی به افغانستان را در مشرق بخوانید. در آن دوران، دو سال بود که طالبان توانسته بود در افغانستان به قدرت برسد و سه سال بعد از آن بود که با حمله‌ی غربی‌ها، این حکومت سرنگون شد. این سفرنامه، علاوه بر مشاهدات جالب هویدی (که با قلم خاص و بعضاً طنزآمیز او روایت شده)، جا به جا حاوی اطلاعات مفیدی درباره‌ی تاریخ و سرزمین و فرهنگ افغانستان [خصوصاً در سال‌های اخیر است] که می‌تواند «مفید بودن» را هم به «خوش‌خوان» بودن آن اضافه کند. ضمن اشاره به این نکته که مطالب درج شده در این سفرنامه لزوم مورد تأیید **مشرق** نیست و تنها به جهت حفظ امانت به صورت کامل ترجمه شده، قسمت اول را تقدیم می‌کنیم: راستش خودم می‌دانم که این یک «اتهام» محسوب می‌شود و کسانی به این سبب محاکمه شده‌اند، برای همین خودم اعتراف می‌کنم: «من از افغانستان برگشته‌ام!» اما گمان می‌کنم که این «برگشتن» با آن «برگشتن» فرق دارد. برای اینکه این موضوع را ثابت کنم، خودم پیش از اینکه از من خواسته شود، «اعترافاتم» را پیرامون کل چیزهایی که دیدم و شنیدم و انجام دادم می‌گویم، اگرچه هنوز شک دارم حتی این کار هم بتواند آن «اتهام» را از من برگرداند! الان از من نپرس چرا، صبر کن تا صحبت تمام شود!

اولین کسی که از اعضای طالبان با او برخورد داشتم جوانی بود 22 ساله به اسم ملا شیرعلی حنیفی، به عنوان مدیر سازمان خدمات بهداشتی استان جلال آباد کار می‌کرد. این مسئله باعث شده بود او رئیس دستگاهی باشد که در آن 1200 نفر و از جمله 450 پزشک کار می‌کردند. در بین صحبت‌هایم با او فهمیدم که او حتی تحصیلات دینی اش را هم تمام نکرد است و از 15 ماه پیش این منصب را به امر «امیرالمؤمنین» ملا محمد عمر به عهده گرفته بود. قبل از این هم ملا محمد عمر او را به عنوان جانشین شهردار هرات منصوب کرده بود.

آخرین کسی هم که در این سفر ده روزه‌ام به افغانستان از اعضای طالبان دیدم جوان دیگری بود 25 ساله به اسم ملا عبدالحی مطمئن. او یکی از دو سخنگوی رسمی «امیرالمؤمنین» ملا محمد عمر بود. او هم آموزش‌های دینی اش را به اتمام نرسانده بود ولی به دستور ملا عمر در این منصب مشغول به کار شده بود. به نظرم می‌رسید که این نسخه‌ی دوم همان ملا شیرعلی حنیفی است، تنها فرقتش این بود که برخلاف حنیفی، ملا عبدالحی یک موبایل داشت که از

طریق آن در تمام طول روز با «امیر المؤمنین» در ارتباط بود.

شانس ملا شیرعلی این بود که سمتی در بخش بهداشت و درمان پیدا کند درحالیکه ملا عبدالحی سخنگوی رئیس دولت و از همین رو غرق در شئون سیاست شده بود. البته هیچ بعید نیست همین فردا جایشان عوض شود چرا که مشروعیت هر دوشان بسته به اطمینانی است که از جانب «امیر المؤمنین» کسب می‌کنند، یعنی همان کسی که شدیداً از او حرف شنوی و اطاعت دارند، خصوصاً که این دو یاد گرفته بودند که این اطاعت بی چون و چرا جزو واجبات دینی آنهاست و نشانی از التزام آنها به دستورات قرآنی محسوب می‌شود.



در ملاقات هایم با این دو نفر (یکی در ابتدای سفر و دیگری در انتهای سفر) دیدم که هر دوییشان لباس واحدی به تن داشتند، و عمامه‌ی یک شکلی به سر (دستاری سیاه رنگ)، و یک طور موی پرپشت سیاه که از زیر عمامه‌شان بیرون آمده بود، و عیناً یک جور ریش و یک جور چشم مشکی و نگاه‌های تیز، چشم‌هایی که جز دشت و جبهه‌های جنگ هیچ جا را ندیده بودند، و هرگز به هیچ آبادانی‌ای نگاهش نیفتاده بود، چه برسد به باغ و بوستان! از خلال بحث هایم با آنها این را هم فهمیدم که اطلاعاتشان و تخصص هایشان درباره زندگی هم خیلی شبیه هم است. **هیچ کدامشان [تا پیش از پیوستن به طالبان] از روستایشان بیرون نیامده بودند و هیچ چیز از دنیا نمی دانستند.** البته آن یکی که سخنگوی «امیر المؤمنین» بود به دلیل موقعیتش یه چیزهایی فهمیده بود و اسم برخی رادیوها و تلویزیون‌ها را بلد بود. جز این مورد، باید گفت هر دوییشان هنوز درباب مدنیت، دوائر حکومتی و حکومت، بسیار تازه‌پا بودند. **هیچ کدامشان تا قبل از این مناصبشان هیچ وقت روی صندلی ننشسته بودند و هیچ «میز»ی ندیده بودند و هنوز هم تعامل با این دو «اختراع»، سختشان بود!** البته این چیز عجیبی نیست برای کسانی که آخر آرزوییشان این بوده که بتوانند روی فرش و زیراندازی بنشینند تا زبری و سفتی زمین ادیتشان نکند.

مابین دیدار با نفر اول و صحبتم با نفر آخر، صدها نفر از این جوانها با همین «چارچوب» را دیدم، حتی یک لحظه به

ذهنم خطور کرد که نکند اینها حاصل یک عملیات «شبیه‌سازی» هستند که موفق بوده و نتایجش را در کل افغانستان گسترش داده! اوایل برخورد با آنها در یکدست کردن احساساتم در قبال آنها دچار گیجی بودم. پنهان نمی‌کنم که من در حالی به افغانستان سفر کردم که در دلم یه چیزی از این‌ها بود، نمی‌توانستم موضعگیری‌ها و رفتارهایشان را بپذیرم. از بس که بیشتر از سفرم راجع به رفتار های خام آنها و روابط منفی آنها با جامعه خوانده بودم. و این مسئله باعث شده بود که موقع رسیدن به افغانستان، خودم را در موضع منتقد ببینم، در عمق دلم یک پیش‌داوری راجع به آنها داشتم: محکومشان می‌کردم و همه رفتارهایشان را با دید منفی می‌نگریستم.

به افغانستان رسیدم در حالیکه چیزهایی که رسانه‌ها در خارج از افغانستان در ذهنهای مردم می‌اندازند در ذهن من هم اثر گذاشته بود، به رغم اینکه تجربه‌ای که بیشتر در ایران داشتم مرا بر حذر می‌داشت از اینکه خیلی هم تحت تأثیر اینها قرار نگیرم. این تجربه‌ام مربوط بود به وقتی که داشتم کتابم «ایران، از داخل» را می‌نوشتم. در آن زمان بخشی از سال را در کویت و بخشی را در انگلستان ساکن بودم. در آن دوره سعی کردم مهم‌ترین چیزهایی که رسانه‌ها درباره ایران می‌نویسند (از اخبار گرفته تا تحلیل‌ها) جمع کنم و سپس آنها را با خودم به ایران ببرم تا در سه ماهی که قرار بود در آنجا حضور داشته باشم، بتوانم آن اخبار و تحلیل‌ها را بسنجم و ببینم چقدر واقعیت داشته‌اند. در آن سه ماه قرار بود راجع به جوانب مختلف اوضاع ایران بعد از انقلاب تحقیق کنم.

چیزی که بعد از آن سه ماه متوجه شدم و واقعا باعث وحشتم شد این بود که نصف چیزهایی که آن روزنامه‌ها و مجلات و خبرگزاری‌های غربی نوشته بودند از اصل و اساس دروغ بوده و سرسوزنی حقیقت نداشت و نصف دیگر آن اخبار و تحلیل‌ها هم یا درشان مبالغه و بزرگنمایی شده بود یا به گونه‌ای تدوین شده بود که چهره انقلاب را تخریب کند و دیگران را از آن بترساند.

یک همچین چیزی برایم وقتی به افغانستان رفتم هم رخ داد. چراکه تصویری که از طالبان در ذهنم بود این بود که اینها، جماعتی از «مغول‌های جدید» [التتار الجدد] هستند که به صورت غافلگیرانه به افغانستان هجوم آورده و غافلگیرانه مردم را کشته‌اند، در خیابان‌ها راه افتاده‌اند و با خود شلاق حمل می‌کنند تا مردم را تأدیب کرده و به آنچه آنها صراط مستقیم می‌دانند بیاورند، و کار هرکس با آنها مخالفت کند زار است چرا که در آن صورت سرنوشت سیاهی در انتظارش خواهد بود: یا به زندان می‌افتد، یا تکه پاره می‌شود و از پاهایش به نزدیکترین تیر چراغ برق آویزان می‌شود. (این چیزی بود که یکی از همکاران روزنامه نگارم در یکی از نشریات چاپ لندن نوشته بود: الحیاة، 11

اکتبر 1998)

هیچ کدام از اطرافیانم وقتی فهمیدند می‌خواهم به افغانستان بروم، تشویق نکردند، چرا که افغانستان از نظر سیاسی تصویر خوشی در ذهن‌ها نداشت. مردم حالا دیگر حماسه‌های دوره «جاد» جهاد؟ [درگیری مسلمین با کمونیست‌ها] و دلاوری‌هایی که جوانان مسلمان در آنجا به وجود آورده بودند را از یاد برده بودند.

حقیقت زلزله‌ای که این جهاد در بنیان امپراطوری شوروی به وجود آورده بود هم از ذهن‌ها پاک شده بود، زلزله‌ای که نقش خاص خودش را در شکاف برداشتن و نهایتاً سقوط آن امپراطوری ایفا کرد. حالا افغانستان در ذهن‌ها به تروریسمی که اسامه بن لادن به عنوان نماد آن شناخته می‌شود مرتبط است، و به عقب ماندگی و سرکوبی که جنبش طالبان نماد آنها شده است.

همه سؤال‌هایی که پیش از سفر از من می‌شد بیشتر استفهام انکاری بود تا سؤال واقعی. حتی شوخی‌ای که می‌شنیدم در لایه‌های درونی‌اش خالی از سرزنش و توبیخ نبود. یکی از رفقا درباره این ازم پرسید که چطور می‌خواهم به کابل بروم و کدام شرکت هواپیمایی را برای سفر انتخاب کرده‌ام، و قبل از اینکه جواب بدهم خودش با صدای بازیگوشانه‌ای گفت: «آخه من شنیده‌ام که فقط یک شرکت هواپیمایی خط هوایی به کابل دارد و آن هم شرکت ایر-هاب» است» [در زبان عربی، ارباب به معنی تروریسم است]. این کلمه را به شوخی از روی کلماتی چون ایرفرانس و ایرکندا ساخته بود. لبخندی زدم و گفتم: خدا به خیر کند!

مسئله به این سادگی‌ها نبود. از هر راهی نمی‌شد به کابل رفت. من فقط دو دروازه برای رسیدن به هدفم داشتم: یکی دروازه جنوبی یعنی از طریق پاکستان؛ و دیگری دروازه شمالی یعنی از طریق ترکمنستان. بله، البته افغانستان با کشورهای دیگری هم مرز مشترک دارد، ایران، تاجیکستان، ازبکستان، به علاوه مرز کوتاهش با چین که حدوداً 71 کیلومتر امتداد دارد. اما این مرزها در اختیار دولت‌هایی بود که موافقتی با حکومت طالبان نداشتند.

به همین دلیل اتصال زمینی نظام کابل به جهان خارج، الان فقط اول از راه پاکستان و بعد از راه ترکمنستان است. و از طریق همین دو کانال کسانی که می‌خواهند از افغانستان دیدار داشته باشند، به آنجا می‌روند و کالاها وارد می‌شود. هیچ خط هوایی‌ای برای سفر به افغانستان وجود ندارد، آلا برخی پروازهای غیر منظمی که از جلال‌آباد به دوبی توسط شرکت خطوط هوایی افغانی «ایرانا» انجام می‌شود و این پروازها هم بیش از همه توسط افغانی‌ها و بلوچ‌هایی که در امارات کار می‌کنند، استفاده می‌شود.

باید جواز ورود به افغانستان را از سفارت افغانستان در پایتخت پاکستان؛ اسلام‌آباد، می‌گرفتم. در آنجا به من گفته شد که صدور ویزا دو یا سه روز زمان می‌برد، چرا که نیاز به موافقت «امیرالمومنین» در قندهار دارد، او موافقتش را به کابل اعلام می‌کند و از کابل هم نتیجه به سفارت افغانستان در اسلام‌آباد ابلاغ می‌شود.



کارمند آنجا از قبل در جریان سفرم بود. این شخص یک مولوی بود

که از دو سال پیش مدیریت یک مدرسه دینی را کنار گذاشته و به دیپلمات تبدیل شده بود. او در همان روز ویزایم را

درست کرد. تا آماده شدن ویزا، وقت کوتاهی را بیکار بودم. در این مدت به توضیحات داوطلبانه‌ی همان کارمند سفارت درباره پرچم جدیدی که طالبان برای «امارت اسلامی افغانستان» انتخاب کرده بود گوش دادم. این پرچم یک پارچه سفید بود که رویش بسم الله الرحمن الرحیم نوشته شده بود و عبارت لا اله الا الله و محمد رسول الله. در وسط پارچه هم تصویر قرآن بود که از آن شعاع های نور (به عنوان نماد تعالیم آن) بیرون می آمد. پایین قرآن هم یک چرخ دنده قرار داشت برای اشاره به صنعت و در دو طرف آن هم خوشه های گندم به عنوان نمادی از ثروت زراعت. تمام اینها هم در بین دو شمشیر قرار داشتند که با همدیگر تقاطع پیدا کرده بودند (در اشاره به اینکه این محتوای افغانستان، با قدرت سلاح محفوظ است و خواهد بود).

نزدیک ظهر بود که کارم در آنجا تمام شد. به سرعت با ویزا به طرف پیشاور رفتم. به این امید که بتوانم از طریق عبور از مناطق قبائل باتان؟ (که دولت پاکستان عملاً بر آنجا تسلطی ندارد) به شهر «طورخان» که شهری در حد فاصل افغانستان و پاکستان است بروم. در پیشاور به ما اجازه عبور ندادند، با این دلیل که ساعت سه بعد از ظهر شده است و راه ها دیگر امن نیست. از ما خواستند که شب را در پیشاور بمانیم و صبح زود برگردیم به این نقطه.

وقتی برای گذراندن شب به هتل رفتم، متوجه شدم تعداد نسبتاً بالایی از خارجی ها در آنجا حضور دارند. موقع پنج بج کردن با مسئول استقبال هتل، به اینها دقت می کردم. سرش را آورد نزدیکم و آهسته در گوشم گفت: یک وقت باورت نشود که اینها گردشگر اند؛ نه، اکثر اینها جاسوس اند. آمده اند اینجا دنبال بو کشیدن اخبار. نصفشان دنبال اشخاصی از افراد معروف به «عرب افغان ها» هستند، نصف دیگرشان هم مشغول بن لادن اند!

با طلوع آفتاب، اجازه حرکت ما هم صادر شد. یک ارتشی پاکستانی هم همراه ما شد تا ما را به نقطه مرزی برساند. راهمان یک جاده ی کج و معوج بود که از بین کوه های بلند و باورقی می گذشت که در کوهپایه اش خانه ها و چادرهای پراکنده ای به چشم می خورد.

در این بین، همراهان مدام به خانه ی بزرگی اشاره می کرد که مساحت بزرگی را در خود جای داده بود، دیوارهای بلندی این خانه را در برگرفته بودند که از بالای آن، می شدن درخت های داخل خانه را دید که در بین آنها، یک دیش ماهواره که در آفتاب می درخشید پیدا بود.

این خانه ی بزرگ، سریعاً کنجکاو ی را بر می انگیخت. این خانه، نشانگر ثروت صاحبش بود، آن هم وسط این همه فقری که این منطقه را فراگرفته بود. این کنجکاو ی وقتی که آدم می فهمید که خانه برای یکی از بزرگترین قاچاقچیان هروئین است، فرو می نشست. این قاچاقچی ها اکثرشان خارج از کشور زندگی می کردند، خصوصاً در اروپا و آمریکا، و از آنجا املاک بزرگشان را اداره می کردند.

در قسمت قبل این نوشتار (که ترجمه‌ای است از سفرنامه‌ی فهمی هویدی به افغانستان طالبان در سال 1377 شمی با عنوان «طالبان، سپاهیان خدا در نبردی اشتباهی!») ماجرای چگونگی آغاز سفر نویسنده به افغانستان را خواندیم و ایراداتی که به او گرفته می‌شد تا از این سفر منصرف شود را مرور کردیم. همچنین دیدیم که نویسنده چطور خود را به پاکستان رساند و از آنجا چطور برای وارد شدن به افغانستان به سمت مرز حرکت کرد. ماجرای مواجهه با اولین نیروی طالبان و آخرین نیروی طالبان هم ذکر شد. بخش دوم این خاطرات را با هم می‌خوانیم:

حالا ما داخل یک دولت، در دل دولت پاکستان هستیم. روی نقشه اگر بخواهی حساب کنی، هنوز از پاکستان بیرون نرفته‌ایم، و هنوز داخل مرزهای آن هستیم. اما در حقیقت امر، داستان طور دیگری است. این نقطه که حدودا 55 کیلومتر را در بر می‌گیرد، در اصل تحت سلطه‌ی حقیقی حکومت پاکستان قرار ندارد. یک جورهایی می‌توانی بگویی یک «منطقه آزاد» است. مسئولین این منطقه و اداره کنندگان امور، شیوخ مشهور قبایل «باتان» هستند که در دوطرف مرز (یعنی هم در پاکستان و هم در افغانستان) پراکنده اند و حضور دارند.

از آنجا که این منطقه، منطقه‌ی «آزاد» است، به همین دلیل هرچه در پاکستان ممنوع است، در اینجا مجاز است. از تجارت سلاح گرفته تا تجارت مواد مخدر. از این بگذریم که اینجا، ایستگاه اصلی قاچاق به هر دو کشور است. این اطلاعات برای من تازه نبود، بیست سال پیش هم که در سفرم به افغانستان از اینجا دیدن کردم، مواد مخدر در پیاده‌رو هم فروخته می‌شد. سلاح هم -که بخشی از آن در همان منطقه تولید می‌شد- مثل نان در کنار جاده‌ها در دسترس بود!

از همان جهت که این منطقه منطقه‌ای «آزاد» است، در طول سال‌های گذشته جریان برق را به صورت مجانی از حکومت پاکستان دریافت می‌کرد، آبش را هم از چاه‌های همان منطقه به دست می‌آورد. به دلیل فشار بحران اقتصادی‌ای که کشور به آن دچار بود، حکومت اسلام آباد تصمیم گرفت برای برقی که به این منطقه می‌داد، مبلغی را تعیین کند. این چیزی بود که موجب تحریک شیوخ قبائل بر علیه حکومت و اعلام شورش آنها شد. و بستن و حمله به راه‌های تجاری این منطقه یکی از نشانه‌های این شورش است و همین، چیزی بود که موجب شد نیروهای حکومتی در پیشاور، دیروز به ما اجازه عبور به طورخان را ندهند.

در آن ساعات اولیه صبح، با وجود هیبت و هراس‌انگیز بودن کوه‌های سر به فلک کشیده، جاده، آباد و آرامش‌بخش به نظر می‌رسید. شدت حرکت در آن زیاد بود و کاروان ماشین‌های پر از کالا، با سرعت کم و احتیاط از لبه‌های کوه در حرکت بودند. البته می‌ترسم کلمه «پر»، نتواند منظور مرا برساند، چون ماشین‌های باری‌ای که من می‌دیدم در اصل در حکم یک سری تپه و کوه متحرک بودند، از بس که جنس در آن گذاشته بودند و ابعاد ماشین را (طولی و عرضی و ارتفاعی) بزرگ کرده بودند!

دلیل مسئله این بود که هر کالای صنعتی و تولیدی‌ای که افغانستان چند میلیون نفری (که حالا بیش از بیست میلیون نفر جمعیت داشت) لازم داشت از طریق پاکستان وارد می‌شد، حالا یا خود پاکستان هم از خارج وارد کرده بود یا ساخت

پاکستان بود. این مطلب نشانگر میزان سودی بود که اقتصاد پاکستان از ادامه‌ی به هم ریختگی اوضاع در افغانستان و توقف ماشین تولید (در همه‌ی زمینه‌ها) در آن کشور می‌برد. این مطلب تقریباً می‌توانست تأییدی باشد بر حرف برخی آدم‌های خبیث که می‌گویند سودی که پاکستان از جنگ در افغانستان می‌برد کمتر از استفاده‌ای که می‌خواهد در سایه‌ی صلح به آن برسد، نیست.

این نکته هم از چشم آدم مخفی نمی‌ماند که وانت‌هایی که به افغانستان می‌رفتند جنس‌های صنعتی یا کنسرو بود، اما ماشین‌هایی که داشت از افغانستان برمی‌گشت یا آدم سوار کرده بود یا مواد خام بار زده بودند (یا چوب یا تولیدات کشاورزی، از قبیل انگور و سیب و انار) یا آنکه خالی بودند و آمده بودند تا از نو جنس بار زده و به افغانستان ببرند.

وقتی چشم‌مان افتاد به لشگری از مگس‌ها که در هوا می‌چرخیدند، و سر و صدا و هیاهوی بلندی به گوشمان رسید، و حجم انبوهی از افراد پیاده را دیدیم، و پلیس لاغری را که داشت با عصایی بلند دختر بچه‌ای را به جلو می‌راند، و دستفروش‌هایی که در دو طرف راه هرچه خوردنی و نوشیدنی که ممکن بود می‌فروختند، و ارزفروش‌هایی که برای جلب نظر، پشت میزهای چوبی بلندی نشسته بودند، دیگر آن موقع لازم نبود کسی خبرمان کند که حاجت‌روا شده و به طور خان رسیده‌ایم، دروازه‌ی ما برای ورود به «امارت اسلامی افغانستان».

در بین این چیزها، هیچ کدام برای من جدید به نظر نمی‌رسید. من خودم اهل کشوری بودم که با این قبیل تصاویر مأنوس بود، از مگس‌ها گرفته تا سر و صدای مردم و جمعیت عظیم آدم‌های پیاده، و حتی چوب پلیس و فحش‌هایش. چیزی که بیش از همه‌ی اینها در آن صحنه نظرم را جلب کرد، چیز دیگری بود که برای اولین بار در زندگی‌ام می‌دیدم: صف طولانی‌ای از بچه‌های کوچک به چشم می‌خورد که از پنجره‌ی ماشین، شبیه صف مورچه‌هایی بود که در سکوت روی زمین راه می‌رفتند و اول صف، که داخل خاک افغانستان بود (پشت پست بازرسی‌ای که چیزی نبود جز یک سری آهن که راه را قطع کرده بود) دیده نمی‌شد. آخر صف هم با حرکتی یکنواخت و آرام، جلوی چشم همه به سمت عمق اراضی پاکستان پیش می‌رفت. هر بچه‌ای روی دوشش یک تکه آهن گرفته بود. برخی آهن‌ها بزرگ‌تر یا بلندتر بودند و آنها را دو بچه، هن هن کنان و عرق‌ریزان، حمل می‌کردند.

پرسیدم داستان چیست، گفتند این بچه‌ها برای برخی تاجران اجناس اسقاطی و قراضه کار می‌کنند. می‌گفتند این تاجرها توانسته بودند از طریق تجارت با بقایای سلاح‌های روسی خراب که بی صاحب در تمام افغانستان ریخته شده بود، ثروت‌های هنگفتی به جیب بزنند.

چون جا به جایی صدها تانک و توپ سنگین سخت بود، این تاجار تصمیم گرفته بودند آنها را به تکه‌های کوچک تقسیم کرده و بعد به داخل پاکستان قاچاق کنند و بعد آنها را بفروشند. این تکه‌ها در پاکستان ذوب، و برای مصارف دیگر به کار گرفته می‌شد. تعجبم وقتی بیشتر شد که فهمیدم این صف‌ها، از اوایل دهه‌ی نود میلادی به صورت منظم و مستمر ادامه دارد، چون حجم عظیمی از سلاح‌های شوروی خراب شده در خاک افغانستان وجود دارد.

ممکن نبود به ذهن کسی خطور کند که آخر کار سلاح‌های شوروی که برای به زانو درآوردن و سرکوب افغان‌ها به آن کشور فرستاده شده بود به اینجا بکشد، هر چند این سرنوشت، بعد از سرنوشتی که خود اتحاد شوروی به آن دچار شد و ممکن نبود به ذهن بشری خطور کند، دیگر چندان عجیب به نظر نمی‌رسید.

با نیشگون همراه به خودم آمدم، تذکر داد نیامده‌ایم اینجا که بمانیم، آمده‌ایم که از اینجا رد شویم و داخل افغانستان برویم. حرفش را پذیرفتم. جلو راه افتاد و رفتیم به ساختمانی که در آن چند پلیس پاکستانی با هیکل‌های قشنگ و قامت‌های بلندشان نشسته بودند. کاری که باید می‌کردیم را انجام دادیم و بعد از پله پایین رفتیم و وارد اتاق دیگری شدیم. در آن اتاق خلایقی را دیدم که انگار ریش را با ترازو به مساوات بینشان تقسیم کرده بودند، و از چهره‌شان سرسختی و تندوی پیدا بود. نمی‌توانستم در بینشان رئیس را از مرنوس تشخیص دهم، کما اینکه نمی‌توانستم کارمند را از ارباب رجوع تشخیص دهم.

همراه که متوجه حیرتم شده بود در گوشم گفت: اینجا جماعت طالبان‌اند! آمدن از یک طبقه به طبقه‌ی دیگر، شبیه رفتن از عصری و زمانی به عصر و زمان دیگری بود. سریعاً به کسانی که نشسته بودند سلام کرد، با تعجب نظرشان به سمتم جلب شد. خطوط چهره‌شان وقتی گذرنامه‌ام را دیدند و فهمیدند عرب و مسلمانم باز شد. سریعاً آمدند به سمتم و با خوشحالی آشکاری شروع کردند به خوشامدگویی و دست دادن، انگار دوستانی باشیم که بعد از مدت‌ها دوری باز همدیگر را ببینیم.

ناگهان با جوان‌های طالبان رو در رو شده بودم و این، باعث شوک و حیرتم شده بود، جوان‌هایی که از وقتی در افق افغانستان ظاهر شدند همه‌ی دنیا را به خود مشغول و مردم را حیران کرده‌اند. البته تعجب و شوکم خیلی طولانی شد، چون بعد از آنکه گذرنامه‌ی مرا مهر کردند یکی‌شان گذرنامه را به دستم داد و به فارسی گفت: «خدا حافظ» حالا باید سریع می‌رفتیم سوار ماشین‌مان می‌شدیم تا به کابل برویم.

انسان کلی عذاب می‌کشد تا به کابل برسد. وقتی هم به آنجا می‌رسد، شوکه می‌شود. و خیلی خوش‌شانس خواهد بود اگر بعد از مدتی ماندن در آنجا افسردگی نگیرد!

به دلیل اینکه فرودگاه کابل تعطیل، و در تیررس سلاح‌های احمد شاه مسعود -فرمانده مخالف طالبان که در پایگاهی در 25 کیلومتری پایتخت مستقر است- قرار دارد، کسانی که می‌خواهند به کابل بیایند راهی ندارند جز آنکه از ماشین و راه‌های زمینی استفاده کنند. مشکل اینجاست که ماشین در دسترس است ولی آنچه راه خوانده می‌شود، اصلاً اینطور نیست!

اینکه یک راهی روی نقشه ترسیم شده باشد، لزوماً به این معنی نیست که الان در عالم واقع هم بر روی زمین وجود داشته باشد! بله، در افغانستان، راه‌هایی قبل از سالهای جنگ داخلی وجود داشت، اما به طول انجامیدن 20 ساله‌ی جنگ موجب شد که دو طرف درگیر یعنی هم کمونیست‌ها و هم «مجاهدین» [1]، راه‌ها را اهدافی نظامی در نظر

بگیرند که می‌شد با نابود کردن آنها جلوی حرکت «دشمن» را گرفت یا محاصره اش کرد. هیچ کدام از طرف‌های درگیری هم در انجام این کار کوتاهی نکردند! من گواهی می‌دهم که در این مأموریتشان پیروزی بزرگی به دست آوردند، شاید اصلاً این نابود کردن راه‌های مواصلاتی، بزرگترین پیروزی طرف‌های درگیر بوده باشد!

ضمناً به این دلیل که جریان بمباران و موشک باران و خمپاره باران، راه‌ها را چند قرن به عقب برگردانده بود، شاید بتوانم بگویم راه‌های مواصلاتی افغانستان به دوره ماقبل «عصر نقل و انتقال» برگشته است! راه‌ها حالا تبدیل شده است به مجموعه‌ای از حفره‌های عمیق که بین هر دو حفره، یک حفره‌ی سوم وجود دارد! مسئله به همین جا ختم نمی‌شود، چرا که قسمت‌هایی از راه‌ها که از سر تصادف از آسیب خمپاره باران جسته، باران‌ها و سیل‌ها به سروقتش آمده و این هم همراه شده با اهمال و عدم صیانت از راه‌ها، از همین رو آنجاها هم خود به خود و در سکوت، به سریال حفره‌های خمپاره‌باران‌ها پیوسته است!

با توجه به مجموعه این دلایل، حالا راه‌ها هیچ نقشی ندارند جز آنکه به ماشین‌ها نشان دهند که در صحرای وسیع افغانستان باید به کدام سمت برانند. در این وضعیت، عاقل کسی است که به جای حرکت بر روی این جاده، از کنارش حرکت کند و حرکت بر روی کوه و تپه‌ها را بر حرکت بر روی این جاده ترجیح دهد. بدشانس کسی که باور کند که این «جاده» است و از روی آن حرکت کند یا اینکه در برخی اوقات مجبور بشود از روی آن حرکت کند. البته در هر حال، هر دویشان قربانی این وضعیت‌اند.

چون سفری که قاعدتا باید دو ساعت یا سه ساعت طول بکشد، حالا هشت یا حتی نه ساعت به طول می‌انجامد. چون ماشین‌ها در این مسیر با سرعت متوسط بیست کیلومتر یا حتی احياناً ده یا حتی پنج کیلومتر در ساعت می‌رانند. حالا اگر این ماشین، یک وانت یا کامیون حامل اجناس باشد که دیگر باید با نهایت آهستگی و احتیاط و لاک پشتی حرکت کند!

روی همین حساب، رسیدن از یک شهر به شهر دیگر، با مسافتی که بینشان هست سنجیده نمی‌شود [مثلاً گفته نمی‌شود بین این شهر تا آن شهر 50 کیلومتر فاصله است] بلکه با ساعت‌هایی که مسافر باید بین این دو شهر در راه باشد سنجیده می‌شود. [مثلاً گفته می‌شود از این شهر تا آن شهر 5 ساعت راه است!]

مثلاً فاصله بین طورخان (در مرز با پاکستان) تا کابل 300 کیلومتر است و در شرایط عادی، می‌تواند حداکثر طی سه ساعت طی شود، ولی در آن اوضاع که ما می‌خواستیم مسیر را طی کنیم، 12 ساعت طول کشید! و مجبور شدیم در بین راه، شب را در جلال آباد توقف کنیم و فردا صبحش باز به مسیرمان ادامه دهیم.

عذاب راه فقط در سختی‌هایش و ساعت‌های طولانی که آدم باید در جاده باشد خلاصه نمی‌شود، بلکه خستگی و کوفتگی‌ای که آدم (از کثرت بالا و پایین رفتن ماشین و گیر کردنش و تکان‌های شدیدش در طول مسیر) به آن دچار می‌شود هم هست. مسئله‌ای که باعث می‌شود آدم وقتی به مقصد مورد نظرش می‌رسد بیشتر شبیه جسدی بی‌جان باشد!

ممکن نیست بتوانی سختی راه و رنج‌هایش را بفهمی مگر اینکه اوضاع جغرافیایی افغانستان را بشناسی. شمال افغانستان منطقه‌ای دشتی است که عبارت است از دامنه‌ی کوه‌های پامیر و هندوکش. در جنوب غربی افغانستان هم منطقه‌ای دشتی که البته رود هلمند که از کوه‌های هندوکش جاری است به آن نفوذ می‌کند. اما وسط این دو، منطقه‌ای پر از بلندی‌هاست که دوسوم وسعت کشور را در بر می‌گیرد و امتداد بلندی‌های پامیر محسوب می‌شود که جغرافی‌دانان، آن را سقف دنیا نامیده‌اند و کوه‌های مشهور هیمالیا از آن منشعب می‌شود.

شاخصه‌ی اساسی آن هم کوه‌های سر به فلک کشیده‌ی هندوکش است و شاخه‌های آن. ممکن نیست کسی بتواند این کوه‌ها را تخیل و تصور کند مگر وقتی که خودش با چشم آنها را ببیند و شدت هیبت و سرسختی‌ای که دارد را درک کند، کوه‌هایی که در برخی موارد ارتفاعشان به 7620 متر می‌رسد!

تقدیرمان این بود که همین منطقه‌ی مرکزی کشور محل مورد نظر ما و هدف اولمان باشد. پایتخت کشور و مقر حکومت، کابل، در قلب همین منطقه واقع شده است، اگرچه قندهار (محل استقرار رهبر طالبان که به او امیرالمومنین می‌گویند) در ارتفاعات جنوبی واقع شده است.

چیزی که در راه مابین پیشاور و طورخان دیده بودیم را باز در مسیرمان در فاصله‌ی طورخان و جلال آباد و حتی کابل مشاهده کردیم. ماشین‌های باری «پُر» و ماشین‌های سواری [اتوبوس یا مینی بوس‌های] رنگارنگ با پرچم‌های سیاهشان که خیال می‌کردند با آنها چشم زخم را از خود دور می‌کند، در برخی موارد هم راننده، یک میمون کوچک (که به آن نسناس می‌گویند) بالای ماشینش بسته است، شاید معتقد است خوش‌شانسی می‌آورد.

البته تصویری که در این موضوع در افغانستان دیدیم از سه جهت با تصویری که در پاکستان دیدیم فرق دارد: جهت اول اوضاع بسیار وحشتناک و بد جاده‌هاست که به آن اشاره کردیم. دوم اینکه جاده‌های افغانستان هنوز در بین صحنه‌های نبرد قرار دارد و تانک‌ها و توپ‌های سوخته، بالای صخره‌ها و شن‌ها دیده می‌شوند و اتاقک ماشین‌ها در جای جای مسیر افتاده است.

البته ساکنین و مسافران هم با این مسئله سازگاری پیدا کرده‌اند و مثلاً اتاقک ماشین‌ها تبدیل شده به سایه‌بان‌هایی که در پناه آن در سایه بنشینند و گاهی هم این اتاقک‌ها تبدیل شده به مغازه‌های کوچکی که به ساکنین چادرها [ی آوارگان] جنس می‌فروشد. در مورد بقایای تانک‌ها و توپ‌ها هم بچه‌ها را می‌دیدم که رویش می‌پرند یا پشتش مخفی می‌شوند، آن هم در بین گله‌های بز و گوسفند که آنها هم در حرکت و پریدن روی این وسایل با بچه‌ها همراهی می‌کنند!

سومین تفاوت بین مسیر در افغانستان و پاکستان هم خود را در شکل محل‌های استقرار آوارگان نشان می‌دهد. در طول سال‌های جنگ اوضاع شهرهای اصلی افغانستان به کلی بهم ریخت و برخی از ساکنین آنها ترجیح دادند برای پناهجویی به جنوب کشور بروند و سازمان‌های بین‌المللی در آغاز برای سرپناه یافتن آنها چادرهایی برپا کردند که در ادامه تبدیل شدند به خانه‌های فقیرانه‌ی آنها که بیشتر شبیه جعبه‌های گلی چیده شده کنار هم به نظر می‌رسند. این

خانه‌ها بعد از آنکه ساکنینش به دیار خود برگشتند همچنان باقی ماند و تا الان هم برجاست و شاهی است از آن دوره.

تا وقتی به ورودی کابل نرسیده بودیم برخوردی با نیروهای طالبان نداشتیم. آنها، پنج تایشان برای استراحت کنار جاده نشسته بودند و چای سبز می‌نوشتند و پشتشان یک وانت دوکابینه بود که پشتش مسلسل سبک کار گذاشته بودند.

چون ماشین گرد و خاک گرفته بود و به جای اینکه پلاک داشته باشد، سلاح داشت، راننده سریعاً فهمید که ماشین، ماشین «حکومت» است، فلذا به محض دیدنش ضبط ماشین را خاموش کرد و نوار کاست را به آرامی در جیبش گذاشت. آن موقع داشتیم به آوازهای زیبایی از یکی از مشهورترین خوانندگان زن افغان به نام نغمه گوش می‌کردیم که بعد از وارد شدن طالبان به کابل و ممنوع شدن آواز و موسیقی توسط آنان به پاکستان رفته بود. برایم تعریف کردند که صدای شیرین او و خواننده‌ی محبوب پشتون عبدالله مقری با نوار کاست هنوز در همه‌ی خانه‌ها پخش می‌شود، نوارهای کاست این دو هم در حجم عظیم از پاکستان به افغانستان قاچاق می‌شود.

آواز نغمه که گوش می‌کردیم می‌گفت: «آقای ملای من، به دادم برس. معشوقم تب کرده و منتظر دعایی است که تو برایش بنویسی، شاید جان را به تنش برگرداند!» صحنه خالی از پارادوکس هم نبود، نغمه داشت با آواز مخاطب خودش «ملا» را صدا می‌کرد، و کمی بعد چند نفر از ملاهای طالبان در جاده پیدا شدند! [در زبان افغان‌ها، به نیروهای طالبان ملا هم گفته می‌شود.]

ادامه دارد ...

پی‌نوشت‌ها:

1- «مجاهدین»، به نیروهای اسلام‌گرایی گفته می‌شد که با گرایش‌های سیاسی و بینشی مختلف، در دوران حکومت کمونیستی و حضور شبه‌اشغالگرانه‌ی ارتش سرخ شوروی در خاک افغانستان (از اواخر دهه‌ی 50 شمسی)، به عنوان «جهاد»، شروع به جنگ با آنان کردند. در بین این نیروها، هم نیروهای دارای گرایش‌های بازترسیاسی دیده می‌شد و هم نیروهای اسلام‌گرای سنتی و هم برخی نیروهای سلفی. مجاهدین از احزاب و گروه‌های مختلفی تشکیل شده بود که پس از پیروزی بر کمونیست‌ها و اخراج شوروی از افغانستان در سال 92 نتوانستند بین خود به توافق برسند و جنگ داخلی بین خود آنان آغاز شد که در نهایت موجب به وجود آمدن حرکت طالبان و شکست همه‌ی مجاهدین از این حرکت تازه‌تأسیس گردید. از سران مجاهدین می‌توان به احمد شاه مسعود، برهان‌الدین ربانی، گلبدین حکمتیار، عبدرب الرسول سیاف و شهید عبدالعلی مزاری نام برد.